

فصل بیست و سوم

درست یک هفته از آن روز میگذشت و هاگوارتز پر از جمعیت جادوگران کوچک و بزرگ و زن مرد شده بود عده ای به هوای پیوستن به هری و عده ای برای پناهنده شدن از گوشه و کنار انگلستان مردم به انگلستان آمده بودند نود درصد هاگزمید به هاگوارتز نقل مکان کرده بود ... حتی مادام رزمارتا و الکس صاحب مغازه ی دوک عسلی کیشد گفت تمام ابزار و وسایل خود را به هاگوارتز منتقل کرده بودند تا مردم راحت باشند همچنین چندین فروشنده ی دیگر هرکس که به هاگوارتز می آمد خبر از پیوستن تعدادی به گروه های دیگر را میداد اما اینها برای هری مهم نبود . او به فکر آینده بود هنوز خیلی از جادوی سفید باقی مانده بود که میبایست بیاموزد و قدرتهایی که باید شکوفا میکرد . همچنین راز قدرت این ردا چند ویژگی را هری پیدا کرده بود تغییر شکل دائمی و فقط به خواست صاحب شل نامرئی شدن جذب طلسمهای سیاه اما هری میدانست که راز بزرگتری در این ردا نهفته است . روزگار با او خوب تا نکرده بود روزهای خوش کمی در زندگی او وجود داشت ... با اینکه به خودش قبولانده بود که سرانجام باید جینی را از خودش براند اما او هنوز نمیتوانست چیزی مانع میشد تمام آن حسادت ها ماجرای اریک دلاکور به تازگی هم بیش از حد به جینی نزدیک شده بود درست بود که در این دو سه ماه پایانی کمتر با او برخورد کرده بود اما رابطه اش به هیچ وجه ناخوشایند نبود از آن گذشته بعد از ماجرای آن شب بیشتر به

جینی توجه میکرد تا او را نسبت به آن حرف هایی که زده بود بی توجه کند هرچه بیشتر پیش میرفت میدید که بیشتر به طرح اولیه ای که برای پیش برد اهدافش کشیده بود نیازمند میشود مرگ جعلی اما هنوز هیچ نقشه ی خاصی نداشت .. با اینکه ذهنیت هایی داشت اما هنوز تصمیمی جدی نگرفته بود موضوع مهم جینی بود با این وضعیت مرگ حتی جعلی هری او را یا دیوانه میکرد و یا وادار به خودکشی میشد گفت که جینی تنها مشکل اوست وقتی میمرد خودش با چهره ای جدید و در قالب نگهبان جدید بعد از هری پاتر وارد میدان میشد حتی اگر هم واقعا میمرد به کریس سپرده بود تا به ققنوسی که به جای او وارد این جهان میشود همراهش را به قصر گودریگ ببرد تا آنجا بتواند از دانش سیاه و سفیدی که هری گرد آورده بود استفاده کند . همچنین این ردا را برای او گذاشته بود تا شاید بتواند از آن استفاده مفیدی بکند وقتی به اینها فکر میکرد به خودش گفت :

هری : به این میگن دوراندیشی که از یه گرایفیندوری مثل من بعیده
اما به قول یه دوست همیشه مسائل همون طوری که ما میخوایم پیش نمیره .

دامبلدور : تو مطمئنی هری ؟؟؟ این جوری که خیلی بدتر میتونه باشه

هری : شاید اما تنها این طوری نتیجه میده تو که به من شک نداری

آلبوس شك داری ???

دامبلدور : البته که ندارم مسلما تو اون رو بهتر از هر کسی میشناسی ...

هری : دقیقا ... و به همین خاطره که تصمیم گرفتم اینکار رو بکنم کمتر از یک ماه از مهلتی که دارم باقی مونده ... نمیتونم بهش بگم که چه قصدی دارم و نمیخوام بلایی سرش بیاد

دامبلدور : حالا فکرش رو کردی که می خوای چطوری به اون بگی که چه قصدی داری ??? نمیتون خیلی راحت ازش بخوای که باهات

هری : من این رو ازش نمیخوام آلبوس هیچ نقشه ی خاصی هم ندارم آلبوس فقط اون رو از پدر و مادرش خواستگاری میکنم به همین سادگی

دامبلدور : و فکر میکنی قبول میکنن ??? اصلا فکر میکنی توی این شرایط درست باشه ??? مطمئنا با این شرایط بی سر و صدا انجام نمیگیره

هری : من از هیچ کس هیچ ترسی ندارم از هیچ چیزی هم نمیترسم در انجام گرفتنش تردید نکن اما میدونم که نگران آینده ای اگه نقشه ام درست پیش بره همه چیز عالی خواهد بود اما اگه کشته شدم هاگوارتز در امنیت کامل به سر خواهد برد به دور از تمام درگیری ها ...

ضمنا اونا بدون کمک نیمونن ... ققنوسی خواهد آمد ... با همراهی جدید .
او دانش فرد برگزیده را خواهد داشت . برای کمک به مردمش . هاگوارتز
و قصر اجدادی فرد برگزیده در اختیار صاحب ققنوس است

دامبلدور : در اینکه برنامه ای که چیدی تقریبا بدون نقصه و اینکه کسی
رو که ققنوس انتخاب میکنه حتما فرد خویبه هیچ شکی نیست اما این یه
برنامه ی زمانی طولانی رو میطلبه

هری : فراموش کردی آلبوس مرگ من چه به صورت جعلی و چه
حقیقی این فرصت رو برای من یا نفر بعدی ایجاد میکنه

دامبلدور : پس با این حساب هیچ حرفی باقی نیمونه . مثل همیشه امیدوارم
موفق باشی هری

هری : متشکرم پروفیسور دامبلدور نهایتش اینه که من به شما و پدر و
مادرم میپیوندم و بقیه زندگی بهتر جای دیگه ایه نه این دنیا

هری وارد سرسرا شد ویزلی ها و سران محفل همگی در انتهای یک
میز جمع شده بودند با ورود هری همه به طرف او برگشتند ابرفورت
رو به هری گفت :

ابرفورث : هری خوب شد که اومدی بلاخره اسنیپ به هوش
اومده اما مثل دیوونه هاست رفته به اتاق قدیمیش توی دخمه ها و
هیچ کس هم نتونسته وارد اتاقش بشه فکر میکنم جادوی باستانی یا یه
جادوی سفیده باید آلبوس بهش یاد داده باشه . تو میگی چیکار کنیم ؟
هنوز هم نمیخوای در موردش توضیح بدی ؟

هری : گفته بودم وقتی به هوش اومد همه چیز رو میگم . حالا هم صبر کنید
تا بگم بیاد اینجا

سپس نامه ای نوشت و کریس را صدا زد و به او گفت نامه را به اسنیپ
برساند و اگر برای آمدن مخالفت کرد به زور او را همراه خود بیاورد
دو دقیقه بعد از غیب شدن ققنوس او بار دیگر همراه با اسنیپ در سرسرا
ظاهر شد ... چند نفری دست به چوبدستیهایشان بردند اما فریاد هری همه را
خشک کرد

هری : غلافشون کنید همین حالا تا وقتی من نگفتم هیچ کس
اجازه نداره به اون دست بزنه یعنی اصلا نباید به اون دست بزنه
همه ی شما جواب میخوان این مرد یه فرد دوست داشتنی برای شما رو
کشته اگه قرار بود کسی انتقام بگیره اون منم از همه سزاوارتر برای
انتقام اما هیچ انتقامی در کار نیست اون همیشه یه دوست بوده و حالا
هم هست ... مرگ آلبوس دامبلدور برنامه ای بود که از قبل اون با سوروس
طرح کرده بودن اگه میخواستی به خاطر قتل آلبوس کسی رو مجازات

کنین باید یقه ی خودش رو بگیرین اگه میخواین میتونین برین و از توی
قبر بکشینش بیرون و دارش بزنین این مرد تنها گنااهش عمل به دستوریه
پیرمرد خیلی زرنگه ... اون به خاطر من به خاطر دامبلدور تا دم مرگ رفت .
من بهش مدیونم

اسنیپ : تو به من هیچ دینی نداری حالا با پدرت بی حساب شدم

هری : اون جون من رو نجات داد ... نه یکبار ... بلکه دوبار

اسنیپ : گفتم تو به من هیچ

هری : خفه شو اسنیپ و دهنه رو ببند ... دیگه همه چیز تموم شده داری
برای شبح ها نقش بازی میکنی میخوای همه ی اون چیزهایی رو که الان
توی اون مغز پوکت جریان داره رو رو کنم تا همه بفهمن ???

بار دیگر آن روی هری بالا آمده بود و عده ای به سرعت خودشان را دور
کرده بودند اسنیپ که برای اولین بار بود هری را در آن حالت و با آن
چشمان سرخ میدید دهانش بسته شده بود اما هری به سرعت به حالت
عادیش بازگشت

هری : معذرت میخوام نباید عصبانی میشدم دراکو هنوز هم از اتاقش
بیرون نیومده ???

اسنیپ بدون توجه به قضیه ی چند لحظه پیش با لحنی متعجب پرسید :

اسنیپ : دراکو ؟؟؟ اون توی قلعه است ؟؟؟

هری : آره ... متاسفانه مادرش مرده به همین خاطر دچار افسردگی شده .

اسنیپ : نارسیسا مرده ؟؟؟؟ خدای من اما چطوری ؟؟؟

هری : همون شبی که درگیری بود دراکو سعی میکنه با نارسیسا فرار کنه اما بلاتریکس متوجهشون میشه لوسیوس رو خبر میکنن و وقتی میفهمن که قصد داشتن به ما پیوندن لوسیوس شروع میکنه به شکنجه ی اونا البته بلاتریکس هم بی نصیب نیمونه اما توی یه لحظه نارسیسا لوسیوس را بیهوش میکنه و سعی میکنه دراکو رو فراری بده موفق میشه اما به قیمت جونش بلاتریکس حتی به خواهر خودش هم رحم نمیکنه دراکو که حالش هم زیاد خوب نبوده به هاگزهده آپارات میکنه ... ابرفورث هم که برای جمع کردن وسایلش رفته بود ، اون رو پیدا می کنه و با خودش میاره به قلعه

اسنیپ : اون بلاتریکس لعنتی ممکنه بدونم دراکو کجاست ؟؟؟؟

هری : خوابگاه اسلیترین ... پیش اسلیترینهایی که به هاگوارتز پناه آوردن ... توی راه هر کس مزاحمت شد کافیه نشان ققنوست رو نشون بدی

اسنیپ سری تکان داد و خارج شد بقیه با بهت به این مکالمه ی کوتاه و نه چندان خوشایند نگاه میکردند باورشان نمیشد که اسنیپ به همین راحتی در مقابل آنها به این طرف و آن طرف میرود اما این حقیقت که او بیگناه بود را نمیشد نادیده گرفت

رون : تو چطور میتونی اینقدر ساده به اون اعتماد کنی ؟؟؟؟؟

هری : بر خلاف تو و خیلی های دیگه من از اون متنفر نیستم رون خیلی وقته که دیگه ازش متنفر نیستم گفته ی آلبوس برای من کافیه و محض اطلاع همه ی شما این اسنیپ بود که نقشه ی حمله ی ولدمورت به ایستگاه قطار رو به من اطلاع داد نه دراکو مالفوی

حیرت افراد چند برابر شد بار دیگر هری شروع به صحبت کرد :

هری : خیلی خب حالا اگه ممکنه من و رو با خانواده و دوستانم تنها بزراین لطفا

پس از مکشی خیلی کوتاه افراد نه چندان آشنا یکی پس از دیگری سرسرا را ترک میکردند وقتی آخرین نفر نیز خارج شد هری چند طلسم اجرا کرد و گفت :

هری : جینی ممکنه چند لحظه بیای اینجا میخوام در مورد یه موردی

باهات حرف بز نم خیلی مهمه

جینی به سمت هری رفت بدون هیچ ترسی به سمت او گام برمیداشت .
اما نگران بود و متعجب و تعجبش بیشتر شد زمانی که به هری رسید او
جادویی را که خودش به او یاد داده بود را اجرا کرد حالا هیچ کس
نمیتوانست از هیچ طریقی متوجه صحبت های آنها شود

جینی : خیلی خب هری این کارها برای چیه ؟؟؟؟ جادوی ضد استراق
سمع اونم به این نوع امیدوارم نقشه ی خطرناکی نداشته باشی

هری : نه نقشه که دارم ... ولی خطرناک نیست اما ممکنه چند نفری
رو هیجان زده کنه چند نفری رو بیهوش کنه ممکنه یه عده ویزلی
بریزن سرم و کتکم بززن

جینی : بس کن هری بگو اصل مطلب چیه تو اصلا بلد نیستی شوخی
کنی

هری : اگه اینجوری دوست داری باشه من فقط میخوامم تو رو از پدر
و مادرت خواستگاری کنم میخوامم نظر تو رو بدونم

جینی با دهنی باز به هری نگاه میکرد مغزش هنگ کرده بود فقط
یک کلمه در ذهنش نقش بسته بود خواستگاری

رون : تو میخوای چه غلتی بکنی ؟؟؟؟؟

هری : گوشات عیب برداشته رون ... گفتم که قصد دارم با خواهرت ازدواج کنم حالا هم منتظر جواب پدر و مادرتم پس دهنتم رو ببند

رون : لعنتی تو نمیتونی اینکار رو بکنی ما

هرمیون : خفه شو رون این به من و تو ربطی نداره

رون بار دیگر میخواست اعتراض کند اما ابروی بالا رفته ی هرمیون دهانش را بست این بار همه به آرتور و مالی نگاه میکردند ... آنها نیز به همدیگر نگاه میکردند سرانجام گویی فقط با نگاه کردن به هم مشورت کرده و تصمیمشان را گرفته اند ، آرتور رو به هری چرخید و گفت :

آرتور : هری ... پسر من ... تو خودت خوب میدونی که چقدر برای ما مهمی . همه ی ما تو رو خوب میشناسیم و همه ی ما بهت مدیونیم من میدونم که هیچ کسی بهتر از تو رو نمیتونیم برای جینی پیدا کنیم

مالی : درسته با اینکه از نظر عقلی اینکار یه حماقته ... ولی الان عقل هیچ جایگاهی در این بین نداره تو تنها کسی هستی که دختر کوچولوی من بهش علاقه داره و تنها کسی هستی که میتونه اون رو خوشبخت کنه مطمئنا قبلا از خودش جوابتو گرفتی پس چیز دیگه ای باقی نمی‌مونه

سپس لبخند وسیعی نثار آن دو کرد که دست در دست همدیگر مقابلشان ایستاده بودند هری به جینی نگاه کرد لبخند در صورت هر دو دیده میشد اینجا بود که فرد وارد عمل شد سرفه ای کرد و گفت :

فرد : و اینجاست که طبق معمول نظر بقیه ی ویزلیها پرسیده نمیشه . هر چند در این یه مورد خاص لازم نیست ... مشخصه که نظر بقیه چیه ???

جرج : درسته ... هیمن که هری ما رو از دست تنها خواهر کوچولومون آزاد میکنه خودش جای کلی تشکر رو داره

فرد : آره هری پاتر از صمیم قلب تسلیت ما به خاطر این فاجعه ی بزرگ رو بپذیر

جرج : ما واقعا باهات احساس همدردی خواهیم کرد بیچارگی بر تو مبارک باشد

جینی : هی شما دو نفر احمق ترین کیپل های روی زمین

ریموس : هی ... هی آروم دعوا فایده ای نداره ما باید یه جشن بگیریم یه جشن بزرگ

هرمیون : اوه نه اون جن های بیچاره مگه چقدر میتونن کار بکنن

هری : متاسفم که این رو بهت میگم هر میون ولی به تازگی چند صدتایی بهشون اضافه شده جادوگرهای زیادی با خودشون جن خونگیشون رو آوردن که الان همگی برای هاگوارتز کار میکنن ... فکر نکنم خسته بشن ...

تا صبح روز بعد تمام هاگوارتز از ماجرای ازدواج هری و جینی با خبر شده بودند بسیاری از دخترها با حسادت به جینی نگاه میکردند که از این طرف قلعه به آن طرف میدوید و برای ازدواج آماده میشد تمام هاگوارتز در این مراسم شرکت میکردند همه چیز فراهم شده بود تا هاگوارتز شب شادی را در پیش داشته باشد به هنگام غروب هری حمام رفت وقتی بیرون آمد موهایش را کوتاه کرد و مرتب و براق با چند تغییر شکل حسابی یک دست لباس حسابی به وجود آورد و آنها را پوشید و سپس ردایش را روی آنها پوشید در حقیقت آن یک شئل بود اما هری نمیفهمید که چرا باید به آن ردای قدرت میگفتند نه مثلا شئل قدرت حتما این هم رازی داشت در هر حال هری آماده بود با ورودش به محوطه ی هاگوارتز که پر از صندلی و میز بود همه او را تشویق کردند ساقدوش او رون بود و ساقدوش جینی ، هر میون از بخت خوب او یک پدر روحانی نیز در میان پناهندگان پیدا میشد رون به سمت او آمد و سپس با هم تا پای سکوی مشخص شده حرکت کردند چند لحظه ی بعد همه ی توجه ها به قسمتی دیگر جلب شد جینی دست در دست هر میون از انتهای جمعیت به سمت آنها می آمد در لباس سفید زیبا و با

آن آرایش خیره کننده دل هر پسری را میبرد در آن لحظه همه محو
تماشای او بودند که گویی پرنسس یک کشور است سرانجام آنها نیز
به مقصد رسیدند هری دست جینی را از هرمیون تحویل گرفت او را در
کنار خود جای داد پدر روحانی کارش را شروع کرد و سرانجام
یک بوسه ی عشق که تشویق جمعیت را به اوج خود رساند و سپس مراسم
رقص و شادی و پذیرایی رون که با هرمیون با هم نزدیک به هری و
جینی میرقصیدند رو به هری گفت :

رون : هی رفیق توی خوابت هم همچین چیزی رو نمیدیدی نه ??? حالا
این خواهر ما رو میخوای کجا ببری ماه عسل ????

هری : این یه رازه ... ولی چون شما میدونید ... بهت میگم ... میخوام ببرمش
به قصر خودم قصر گودریگk

رون : لعنتی تو قول دادی که ما رو هم ببری

هری : هنوز هم سر قولم هستم ولی امشب فقط من و جینی

خسته ولی رها و آزاد زوج جوان بر روی یک تختخواب نرم در اتاقی
مجلل و باشکوه دراز کشیده بودند همین یک ساعت پیش در مقابل

نگاه حیرت زده ی ساکنین هاگوارتز غیب شده بودند و به قصر گودریگ آمده بودند در این یک ساعت هری تقریباً تمام قصر را به جینی نشان داده بود از همه مهمتر تابلوی گودریگ را که وقتی جینی را همراه هری دیده بود و ماجرا را شنیده بود بسیار خوشحال شده بود . جینی با اینکه از دیدن گودریگ گرایفیندور متعجب بود اما از دیدن اشک های شوق پیرمرد پر ابهت که نامش دوره ای از تاریخ را به خود اختصاص داده است بیشتر متعجب بود و سرانجام بعد از یک ساعت آنها به عنوان یک زن و شوهر بر روی یک تختخواب دراز کشیده بودند یکی از مهم ترین لحظه های زندگی یک فرد تنش و رفتارهای عصبی در این زمان ها به وضوح قابل رؤیت بود اما برعکس هری هیچ احساس اینچینی نداشت زیرا او از قبل به خاطر این لحظه برنامه ریخته بود بارها و بارها این لحظه را در ذهنش با خود مرور کرده بود و مصمم بود برای برنامه ای که داشت در همان حالتی که دراز کشیده بود رو به جینی کرد و در حالی که با دستش صورت او را نوازش میکرد گفت :

هری : جینی تو به من اعتماد داری ؟؟؟؟؟

جینی به طرف او چرخید : بیشتر از اون چیزی که فکرش رو میکنی

هری : پس به چیزی که میگم گوش بده و خواهش میکنم قبول کن

جینی : هر چی باشه مطمئن باش قبول میکنم

هری : اول گوش کن بعد نظر بده اما مطمئنم که موافقت میکنی پس
گوش کن

صبح روز بعد که بیدار شد ، اثری از ملافه ی قرمز رنگ خونی دیشب باقی
نبود همسرش نیز در کنارش نبود دستش را تکانی داد لحظه ای
بعد عینکش در دستانش بود آن را بر روی چشمانش گذاشت حالا
همه جا واضح تر دیده میشد همه چیز تمیز و مرتب بود کمی که
حالش جا آمد بوی خوبی را از آشپزخانه احساس کرد آخر آنجا یک
سویت شخصی بود به جز آشپزخانه ی کل قصر یک آشپزخانه ی
کوچک نیز در هر طبقه برای هر سویت وجود داشت با لبخندی بر لب
پیراهنی پوشید و همچنین یک شلوار بعد ابتدا به طرف حمام در گوشه ی
اتاق رفت دست و صورتش را شست و مسواکی هم زد سپس به
سمت آشپزخانه به راه افتاد در چهارچوب ورودی جینی را دید که بالای
اجاقی دید که در حال درست کردن غذاست آرام به سمت او رفت و
از پشت او را بغل کرد و چانه اش را روی شانه ی او گذاشت . اما بر خلاف
تصورش جینی جا نخورد او در عوض گفت :

جینی : شاید صدات نیاد اما من احساس میکنم ... از اون گذشته ... اون
ادکلنی که فلور بهت داد اونقدر بوش تنده که از فاصله ی بیست متری هم
میشه راحت تشخیص داد

او راست میگفت هری چون از دیشب مرتبا آن را احساس کرده بود
دیگر برایش عادی شده بود و خودش آن را درست حس نمیکرد

هری : چه فرقی میکنه ??? مهم اینه که من و تو حالا با همیم لازم نبود
تو خودت رو خسته بکنی میتونستی بزاری جن های خونگی اینکار رو
بکنن یا میزاشتی برگردیم هاگوارتز

جینی : میخواستم اولین صبحانه ی زندگی مشترکمون رو من درست بکنم ..

هری : هر جور تو راحت باشی فقط امیدوارم دست پختت به خوبی
مامانت باشه

جینی : پس کمی صبر کن تا امتحانش کنی

و انصافا هم خوشمزه بود . برای هری بهتری صبحانه ی زندگی از دیشب
تا به الان به کلی زیر و رو شده بود گویی بهانه ی تازه ای برای زندگی به
دست آورده است . حالا برای خودش سخت بود تا نقشه اش را عملی کند .
به هر حال آن دو یک ساعت بعد از صبحانه به هاگوارتز برگشتند در آن
روزها به دستور هری کلاسهای دفاع در برابر جادوی سیاه پیشرفته طلسم
باستانی ، و طلسم های پیشرفته و بعضا جادوهای سیاه گذاشته شده بود
تدریس کنندگان افراد محفل و معلمین هاگوارتز بودند آنها برای جنگ
آموزش نمیدیدند آنها برای دفاع از جان خود آموزش میدیدند

بازگشت هری و جینی به هاگوارتز مورد استقبال شدیدی قرار گرفت
همه حالشان را میپرسیدند و دوباره ازدواجشان را تبریک میگفتند روزها
روزهای شادی بود بهترین روزهای عمر او اما یک تهدید داشت
امنیت آن را بر هم میزد تهدیدی در آن نزدیکی به زودی اولین
جنگ شروع میشد

لرد ولدمورت نیز در قصر جدیدش که به یکی از مشنگ های پولدار متعلق
بود در بهترین اتاق ساختمان روی مبلی سلطنتی نشسته بود ... فعلا از سفرش
صرف نظر کرده بود تصمیم گرفته بود بایستد و با دستان خودش کار
پاتر را تمام کند پاتر را هیچ کس دیگری جز خودش نمیتوانست بکشد .
چون پیشگویی این را میگفت هیچ یک با وجود دیگری قادر به ادامه ی
حیات نخواهد بود یکی باید بمیرد تا دیگری زنده بماند همتای لرد
سیاه به همین دلیل فقط خودش او میتواندست آن پنج نفر دیگر یارای
ایستادگی در برابر او و یا پاتر را نداشتند ... زمان خیلی زیادی به تولد هجده
سالگی پاتر نمانده بود و حمایت خونی او به پایان میرسید و بعد با
خیال راحت می توانست او را بکشد و به مسافرت برود و وقتی که بازگشت
هر حریفی که باقی مانده بود را نابود کند اما فعلا باید این مرگخواران
بیعرضه را آموزش میداد ... مرگخوارانی که روز به روز به تعداد آنها افزوده
میشد ... به طوری که آخر هر هفته چهار ساعت و یا پنج ساعت از وقتش را
صرف حک کردن نشان سیاه بر روی دستان آنها می کرد در میان آنها

گاهی فرد با استعدادی پیدا میشد گاهی هم نه یک مشت خرفت و بیعرضه اما به هر حال بد نبود سپرهای دفاعی اولیه ی افراد واقعیش ... مرگخواران واقعی اما هیچکدام آنها اسنیپ نمیشد او با استعدادترین و مفید ترین مرگخوارش بود بله بود در تمام این شانزده سال او با تمام زرنگیش گول خورده بود و یا اسنیپ خوب بازی کرده بود فرقی نمیکرد او دیگر سوروس اسنیپ را نداشت بهترین یارش و یک معجون ساز ماهر را وقتی به یک یار وفادار فکر میکرد نمیتوانست هری پاتر را فراموش کند اگر فقط او را داشت و یا قدرتش را دیگر به هیچ چیزی و هیچ کسی نیاز نداشت با کمک پاتر و یا داشتن قدرتش میتوانست بر تمام دنیا حکومت کند دارای قدرت محض میبود فقط باید شانس با او یار میبود و پاتر دارای قدرت خاصی نمیشد ... آن شئل یا ردای قدرت خیلی مشکوک بود هیچ کس تا به حال چیزی در مورد آن نشنیده بود . از طرفی یک شئل چه قدرتی میتوانست داشته باشد ؟ نهایتاً صاحبش را نامرئی میکرد یا دارای جادوی محافظ بود اما برای یک فرد در این مقطع میبایست چیز فوق العاده ای باشد بسیار ساده تر از هر قدرت دیگری بود اما بسیار مشکوک او در گذشته با آن سه زن دیدار داشته بود دیانا مونستر همه میدانستند او کسی است که مثلث مرگ را در اختیار دارد اما از راز قدرت واقعی آن بیخبر است در هر حال او صاحب آن بود و کسی نمیتوانست آن را از او بگیرد پرنسس ملینا ملکه ی تاریکی ها دختر ملکه ی تاریکی های قبلی که او نزدش جادوی سیاه پیشرفته را آموخته بود فقط و فقط به این خاطر که نواده ی سالازار اسلیترین بزرگ بود ... و کنتس کاترینا . راز جاودانگی

نزد او بود افراد زیادی برای گرفتن این قدرت نزد او رفته بودند اما همه مرده بودند . تنها او زنده مانده بود چون با قدرت سیاهی که داشت در مقابل او مقاومت کرده بود هیچ کدام از آن سه نفر در آن زمان قدرت مقابله با او را نداشتند و او نیز نمیتوانست آنها را از بین ببرد ... اما امروز با این مرتبه در جادوی سیاه هر کسی از قرار گرفتن در مقابل او هراس داشت مطمئنا آن پنج نفر به قدرتهای خود دست میافتند ... اما چه کسی میتواند در برابر فرزند شیطان مقاومت کند . اما وضع گری بک و اسکریم ژور فرق میکرد . آنها جزء افرادی بودند که یک شبه به قدرت میرسیدند بنابراین زودتر از هر کس دیگری میمردند گویی سرخ رنگ در دستان سفیدش غلت میخورد کلید به قدرت رسیدن او در دستانش بود